

۵ ( ۴۳۴ ) ۵

### غنی نفرشی

یکبار اگر رخ خود اندر ما ببید عاشق بخود نگرده از چشم ما ببینید

### غنی کشمیری

قاصد چه احتیاج که طومار هجر یار چون باز شد رسد ز درازی بکوی او

### غواصی یزدی

گر مردم بسر کوی توام اشک برد عاشقها کنم آنجا که فلک رشک برد

### غیاث ابرقوئی

در سرم باز آتشی از عشق آن دلبر گرفت باز عشقم گرمی دیرینه را از سر گرفت

### غیاث مشهدی

خوبان که ز جام عشق مستند همه هر عهد که بستند شکستند همه  
با عاشق خویش آشنائی نکنند بیگانه و بیگانه پرسند همه

### غیاث شیرازی

دیدم بخواب خوش که بمن داد ساغری تعبیر قتل ماست که پیمانہ پر شده است  
خوشم بشورش محشره که کس نخواهد دید که گرد من ز کدام آشنایه بر خورد  
همره نعشم یا تاسر تربتم با تو غیبت بود یکدوسه گام دگر  
از درش دور فنادیم و نماند آری دولتی را که بود چشم جهای از پی

### غیاث نام شیرازی (۱)

ز وصل روی تو چون آدم از هشتم دور رسیده هجر بعیراث از پدر ما را  
تا غیر گل بچند از آنرو نقاب یوش روئی که بین نقاب بود باغ بی در است

(۱) ممکن است غیاث و غیاثا یک نفر باشند

هرگز ندیده وصل اثر در تمام عمر  
 چه باشد حال آنبرخ ضعیفی کز پریشانی  
 چون آه من فلک زده در جهان گمست  
 ز خاری آتشیان سازد باهی آشیان سوزد  
 بد آسمان هم نگویم بکس  
 ولیکن بکنند با من بسی

### غیابی استرآبادی

نامت ز رشک پیش کسی چون نمیرم  
 تر مسارم ز رفیق شب هجران تا کی  
 آیا سراغ از که کنم منزل نرا  
 او گریبان مرا دوزد و من پاره کنم

### غیرت اصفهانی

برای خاطر بیگانه یارا  
 بیوده بنامند و تو ند خو گله ما  
 خطا کردی که گشتی آشمارا  
 بیداد تو افروغ بود از حوصله ما  
 حاتی به ازین کجاست ما را  
 کاینده صیادان ز بی پنجیر باوک خورده را  
 کین کوزه ها بود ز گل دوستان ما  
 شد یکی همیشه بهار و خزان ما  
 ز هم گسسته میگذرد کاروان ما  
 خواهند ساخت از تن خاکی نهاد ما  
 بردی بر آسمان و زدی بر زمین مرا  
 جور بتان پرده نشین میکشد مرا  
 هررا خوشی که میرسد ازوی بجان خوشت  
 جگره گفت غمیرا که باز نتوان گفت  
 نه قصه شب هجران روز هجران گفت

بیرون ز گویت چون روم گاهی ز دنبال ما  
 با صد هزار خون جگر آب میخورم  
 بیرون نمی کنیم سر از رخنه نفس  
 دل میرود بجانبی و جان بجاسی  
 ساقی یار کوزه از می که کوزه ها  
 خواندی ز مهر سویت و راندی ز کین مرا  
 غمگین ز گردش فلک پرده دریم  
 یا جان جفای آن مه نامهربان خوشت  
 شنیده ام که غمرا کسی بجانان گفت  
 دلم ز کوهی روز وصل بود آگ

غیرتی (۴۳)

چشمه نوش ترا غریبا نشاند	روز شناسد چو لب تشنه ما نشاند
گلبنی تا بگلستان و گلی برشاخست	** کاش هیاذ مرا از قفس آزاد کند
فراق صبر و سکون خواهد و یقین دارم	** که فن نه طاقت آن و نه تاب این دارم
مدیده آخر حسن تو رفتم از کویت	** هنوز گل بچمن بود که چمن رفتم
ای آنکه بدیدن جمال تو خوشم	** بیکار شد دل از وصال تو خوشم
گیرم به ناحوشیم از اندرآیدی	** ایفرا چه کنی که با خیال تو خوشم

غیرت هندوستانی

هرجا یاری و آشنایست ترا	دریاب که خضر و همایست ترا
ضایع بود مخلق احسان کردن	فردست گرفته عصایست ترا

غیرتی شیرازی

مرا امیدواری دوزخش از مغفرت این بس	که صرف شغل غمهای تو کردم زندگانی را
** خوش زمینی است سرکوی محبت که شود	** همه با مهر بدل کینه اهلک آنجا
** هلاک غمزه خوریز تر سازاده کردم	** که در معشر باو بخشند خون صد مسلمانرا
** ستم رسیده دلی دیدم و زغم مردم	** که تندخوی ستمگر دریندیار یکبست
** خاکسترش روز جزا کس نشان نداد	** آنرا ده در فراق تو آتش بجان گرفت
** بر خاک ما چو میگذری سرگران مرو	** دنبال بیس که دیده جان در قفای تست
** تا غمزه خوریز تو غارتگر جاست	** چشم اجل از دور محسوس نگرانست
** ستم آزاد بنوعی ز تعلق که دیگر	** همت تکیه بدیوار توکل نکند
** روز گریست که محروم ستم از ستمش	** یاد آروز که خون در جگر ما میکرد
** نظر کبید دلما که خوار کرده کیست	** نظر بحال من و روزگار من مکب

م (۱۳۶) =

بیمزده وصال نخیزد شهید عشق صد بار اگر فرشته رحمت ندا کند  
در بیان نیست سرگردان بهر سو گردباد \*\* روزگار از دست جور و خاک بر سر میکند

### غیور هندوستانی

طریق عشق ز پروانه میران آموخت که سوخت جان عزیز و خموش رفت و گفشت

### غیوری ترک

شر میارد ز ابر تیغش اینست نشان قاتل من

# ف

## فاخر بهبانی

رخ از شراب غیر بر افروختی چرا ما را نآتش دگری سوختی چرا

## فارغ اصفهانی

برهمن ما را مسلمان خواند و زاهد بت پرست هرکسی در آینه خود را تماشا کرد و رفت

یش از تو آفرید قضا روزی ترا \*\* تا چرخ فکر دانه نکرد آسیا ساخت

نه تو خواهی ماند بی عاشق نه بی معشوق ما \*\* گرتو برگشتی ز ما برگشته مژگانی دگر

بیست کاری بدبر و کعبه مرا \*\* آرد مینخواهم از میان دو سنگ

## فارغ تبریزی

در عهد شوخی تو بدلتها قرار نیست یکجا، آریده درین روزگار نیست

هرکس که جان سپرد حیات ابد گرفت از هیچ کشته قاتل ما سرسار نیست

خدا در سینه من آه سوزانرا نگاه دارد \*\* ز آسایش دل بی رحم جانانرا نگاه دارد

جرم از طرف غیر و ملامت همه ز من \*\* گوئی سر انگشت ندامت زدگانم

## فارغی قزوینی

در وفای وعده چون کوشد چو میداند که من میشوم راضی که بازم وعده دیگر دهد

## فارغی شیرازی

ای چشم جهان بین مرا بور از تو ایام مرا ساخته مهجور از تو

دوری تو کرده است بیمار مرا نزدیک بگردن شده ام دور از تو

\*(۴۳۸)\*

### فارغی استرآبادی

خواهش از دل بیاد دیگران بیرون کنم      دیگری با او نمیآید بیادم چون کنم

### فاروق اصفهانی

حلقه‌ها در خود معانی عیبها پیدا شود      ماه‌چندانی که افزاید کلف و روشندلست

نوگیزفتاریم و بر ما گریه کردن لازمست      نو نهالی را ده بنشانند آبی میدهند

از صد هزار طفل به پیری رسد بکنی      میریزد از درخت ثمر خام بیشتر

### فاطمه قوال

سنگین گفتم کردخوش نگاه مینوشی      کعبه را ز یادم برد کافر سه پوشی

ترک هست قوت‌خواری ظالم جفا کاری      یاد کس مکن یاری عاشقان فراموشی

طرفه حالتی دارم از بهار رخساری      حوش فراغتی دارم در مه‌شست‌آغوشی

### فانی بختیاری (مه‌سرا)

فانی این عمر گرانمایه که بیسی چون تیر      تا که چشمی بهم آری ز کمان میکند

### فائض اصفهانی

لرزید دل چو دید زلف تو شانه را      چون طایری که دبدبه حراب آشیانه را

### فائض مازندرانی

مد من لطف کن ز خانه بروی آبی دمی      که بجای آمدم از مدت دربانی چند

### فائض خونساری

کار علم ز غم به تیرت رسیده است      از نیم قطره حور چکین رسیده است

### فائض تهاوندی

روز وصل قدر گریه یاران شود پیدا      جمع چون گل کند خاصیت یاران شود پیدا

## فایق بختیاری

ایرخت ماه آسمان کمال      وی قندت سرو بوستان جلال  
 منتفع پایه ات زیای وصول      مرتفع دامنت ز دست وصال  
 تار هوی تو از پریشانی      کرده هر جمع را پریشان حال  
 بر سر کشتگان خود بگذر      تا کنی خون عاشقان پامال  
 هر کسی باغم تو مشغولست      از غم عالمست فارغبال

## فائق هندوستانی

لاف محبت گر زوی پیدا کن اعضائی دگر      چشمی دگر گوش دگر دست دگر پائی دگر

## فتح داغستانی

از اشک شمع و لاله ز داغ جگر غنی است      بیچاره ما که آه نداریم در جگر

## فتحی اردستانی

بدینده اشک شود رهنمون دل ما را      ستاره شمع بود رهروان دریا را  
 کدام دل که بران زخمی از حدنگ تو نیست      تو صلح اگر کنی کس حریف جنگ تو نیست  
 لبی که ساعد سیمین حور میبوسد      فراخ عیس تر از آستین تنگ تو نیست  
 خون حیا که شبی از بوستان تست      بر گردن ملایمت پاسبان تست  
 میآید از حدیث تو سوی نیاز و ناز      گوئی زبان بلبل و گل در دهان تست  
 آهوی شیر گیر که گویند چشم تست      رام کسی نمیشود و دم نمیکند  
 چشمش از اندک نگاهي خاطر ما ساد کرد      از هراموشان مباد آنکس که ما را یاد کرد  
 هزار نکته بهان گفت چشم غمازش      چو سرمه حورده که بیرون نیاید آوازش  
 عجب که سره نیار کسی ورود آرد      چنین که آینه آورده بر سر نازش  
 نلت میترسم از می تابی دردم بنگ آید      اگر حد ما بر گرد سرت مردم تغافل کن

• ( ۴۴۰ ) •

خورده ام از بسکه برتن سنگ هر بیگانه  
همچو آتش در میان سنگ دارم خانه  
با ادب بنشین یعنی خوردن درین گلشن که هست  
هر سیبی روح مستی هر گلی پیمانۀ

### فتوحی مروزی

باز کی گیرم اندر آغوشت  
یا کی آرام بچسبم چون دوش  
هرگز آیا بخواب خواهم دید  
بکشب دیگر اندر آغوشت

### فتوحی

اول از روزنه خانه بروم آرسری  
آنقدر تاب ندارم که دری باز کنند

### فخار شیرازی

آفتابست حمالت که جهان سایه اوست  
همه ذرات جهان زیور پیرایه اوست

### فخر گرکانی

باز از نغمه بوی جنون میآید  
وز طاقم ایندرد فزون میآید  
بر حرف دلم گریه انگشت کسی  
خون دل از آن حرف برون میآید

### فخر رازی

دیا عینه همچو حساست هیچ و پرچ  
یوچست تا درست بود چون شکست هیچ

### فخر الاشراف (م. صر)

هو عنصر فاسد بود اندر وطن ما  
بخت الحک انداز و کراوات زن ما  
دانی که سیه روزی ما گشت کی آغاز  
آروز که شد رهبر ما راهزن ما

### فخر الدوله گیلانی

خواهم که چو پیراهن گل فرسایت  
در بر گبرم سرو قد رعنایت



\*( ۴۴۱ ) \*

که بوسه زخم چو آستین بر دست      که سر بنهم چو دامن اندر پایت (۱)

### فخرالدین اسعد جرجانی

مرا مادر دعا کرده است گویی      که از تو دور بادا هر چه جوئی

### فخرالدین علی

کو بخت ده تا گه مه من مست در آید      زلفش کشم و شب بسر دست در آید

با لب لعل و خط غالیه گون آمده\*<sup>\*\*</sup>      سجب آرامش از خانه درون آمده

### فخرالدین خالد

مهرت بدل و بجان دریغست      وصل تو باین و آن دریغست

و وصل تو با جهان توان یافت      کانملک باید جهان دریغست

امروز چنانی که ترا بنده توان بود\*<sup>\*\*</sup>      در وصل تو نادولت پاینده توان بود

بی عقل بود رخ تو راه توان برد      بی روح یاد لب تو زنده توان بود

با عشق خط و زلف تو حقا که قلم وار      بر پای همه عمر سرافکنده توان بود

در مجلس از جان و زدل بدهن و لب      چونجام می لعل همه خنده توان بود

عشقا آیتی است من آنم\*<sup>\*\*</sup>      حسرا غایتی است تو آنی

ممانی چو جان همی با کس      کز لطافت به جان همی مانی

سست بیعی جو تو میدانم      سخت جانتر ز من اگر دانی

بر من و بر تو ختم شد گویی      سخت جانی و سست بیعی

می نخوانی مرا و طرره بر آنک      نامه نا نوشته میخوانی

می برانی مرا که بیش کسان      نام من بر زبان چسبانی

نوستانست عرص عارض تو      همه ریختش راح ریختانی

مردمی کن مردم چشتم      باز فرمای نوستانی

جان گد و برارم بدشمن      که مرا تو برار جانی

(۱) در نسخه‌های لاهیجی هم صفا شده است

### فخری ارغون (از روان معاصر)

چهر تو گر جلوه کند بی نقاب  
 پرده برخ بر فکند آفتاب  
 سایه سرو چمنم آرزوست  
 گردش دشت و دمنم آرزوست  
 بر لب جوئی دمی آسودگی  
 از فلك دل شکنم آرزوست  
 تا رود از یاد حدیث غم  
 همدم شیرین سخنم آرزوست  
 بیم و زوم یست ولی فخریا  
 دلبر سیمین بدنم آرزوست

باز شد دل بسته زلف بتی پیمان گسل  
 کاهری غارتگری آئین کشو ایمان گسل  
 دوستافرا تار گیسویش یریشای فزای  
 عاشقانرا تیغ برویش سرو سامان گسل  
 بسد او در تکلم حقه گوهر فروش  
 لو لوی او در تبسم رشته مرجان گسل  
 لطف لفظش بینات عیسی مریم نمای  
 سحر جشمش معجزات موسی عمران گسل

چند در کنج قفس ناله و فریاد کنم  
 همتی گو که دل از دام غم آزاد کنم  
 ناله را ترک کنم ضعف یکسو فکنم  
 تا مگر ملک کیان یکسره آباد کنم  
 بر زخم آتش دانش بدل تیره جهل  
 ز یکی فکر حکیمانه که بنیاد کنم  
 علم علم بر افرازم و در کشور جهل  
 شورش برپا چون کاوه حداد کنم  
 فخریا چشم امید از دگران بیخردیست  
 چاره آنست که با سعی خود ایجاد کنم

از بهر حقوق خویش میکوش ایزن  
 بنمای ز عصت و شرف جامه بتن  
 از علم و هنر وجود خود زینت کن  
 تا مرد سکو پیوری در دامن  
 گفته به بتی که ایرخت همچون ماه  
 کوه ز چه روی کردی آن موی سیاه  
 گفتا ز دراز دینی بولسان  
 ترسیدم و زلف خویش کردم کوتاه  
 جانان دگر آشفتمی از موی که داری  
 آویخته دل در خم گیسوی که داری  
 خونین دلت از خنجر زنگار که باشد  
 هجر و مح دل از تیغ دو آروی که داری  
 جز بر رخ خوبت نسگم سوی کسی نیست  
 ای سسکندل آخر تو نظر سوی که داری

• ( ۴۴۳ ) •

ز قامت چونسرو نو ارباست قیامت  
 س دیده چو یعقوب که روشن شده از بوت  
 خود پا بگل از قامت دلجوی که داری  
 ای یوسف گل پیر هم بوی که داری  
 زلف پر خم و چین را بر رخ از چه افکندی  
 دل ربودی از فخری با ملاطفت و اکنون  
 جمع یکجهان دل را ناگهان پراکندی  
 شاخ اطفای بریدی بیخ مهر برکندی

### فخری ایروانی

مرا خاطری جمع اودی همیشه  
 نلی کاندرخم زلف نگاری آشیان دارد  
 گر زلف آنمه پریشان نمیشد  
 کجا میل تماشای فضای بوستان دارد  
 برای شکوه زجورت یافتم در دیگر  
 ستانداز تو مگر داد من ستمگر دیگر  
 روز حشر اگر پانهی بعرضه محشر  
 حساب جمله خلایق فتنه بمحشر دیگر

### فخری جرجانی

بلرزم چونکه یاد آرم زیاران  
 گدازان شد سه آریدم و امید  
 چو گنجشکی که تر گردد ز باران (۱)  
 چو برف نوبهار از تاب خورشید

### فخری قاجار

دادی بنخواب وعده وصلم که آگهی  
 در دیده ام هراق تو نگذاشت خوابرا

### فدای اردستانی

ما را که خاک بکلیج نفس خوش بود چه غم  
 گر ما غایت بیاد دهد آشیان ما

(۱) ایشهر در یکی از حکایا مطلع قول صوفی از برای وخته شده و در این سینه هم  
 آنگه در صبح رسیده است ولی قعرس الاملاء ترکم آرا... شاعر فوق صراط کرده و سفینه  
 صفت هر مطلع خبر را برای غزل صوفی بیاورد

همی آتش بجای آتس باران

و احشمر است دور از چشم باران

پژمان

(۴۴۴)

بگزیه گفتش از چیست فائزانی من  
 بخنده گفت که از چشم نا توان مست  
 آنچه بر عالمی از رفتن جان میگردد  
 بر من از رفتن آنجان جهان میگردد

### فدائی لاهیجی

گر دیده کشایم جمال تو خوشست  
 و ز چشم بندم بخیال تو خوشست  
 هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست  
 آن نیز بامید وصال تو خوشست  
 و کز تو غم خویش نهفتن توانم  
 و ز بیم رقیبان تو گفتن نتوانم  
 طالع نگر ایشوخ که چون در سخن آئی  
 بخود شوم از شوق و شفقن نتوانم  
 شوحی دل و دین برده بغارت ز فدائی  
 اینطره که میدانم و گفتن نتوانم  
 ماز آی که با سوز و گدازم بینی  
 بیداری شبهای درازم بینی  
 نمی غلظم که خود فراق تو مرا  
 کی زنده گذارد که تو بازم بینی

### فدائی کرمانی

یکسان بود اگر رسم بر آفتاب  
 یا تا دم ز می کلهی بر سر آفتاب

### فدائی مشهدی

ایخوش آنروز که ایندیر خطرناک نمود  
 زاری ما و دلا زاری افلاک نمود

### فدائی نوربخشی

صدای حقد بگویم تو آنکه عجیبست  
 تو غافل و جهان کینه خانه عجیبست  
 صبح جام و شب خون بدامن افلاک  
 ز بیوفائی گردون نشانه عجیبست

### فدائی اصفهانی

ما را که جا کنج قص خوش بود چه غم  
 گر باغبان ساد دهد آشیان ما  
 ما راه کوی یاز گرفته و او قناد  
 صد کاروان روان ز پی کاروان ما

## فرات اصفهانی (سامر)

بغیر از گل که خندد در چمن برگریه بلبل  
 نباشد آب حیوان اندرین ظلمتسرا لیکن  
 بزاهد گفتم این زهد و ریا تا کی بود باقی  
 فغان که سوخت ز بوق غم آشیانه ما  
 دی گفت ییر می‌کده کاندز طریق عشق  
 شب نیست که از گردش ایام نالام  
 چون مرغ گرفتار شدم در قفس غم  
 از قافله مهر و محبت برمانه  
 پیش که روم حال دل خود بکه گویم  
 همت آریاری کند کام از جهان خواهم گرفت  
 چرخ اگر نامن مخالف دهر اگر نامن بکین  
 ای که گفتمی کام دل توان گرفتن از جهان  
 نپندارم که در گیتی لب خندان شود پیدا  
 بجای آب حیوان هر طرف حیوان شود پیدا  
 مگفتا تا بدیا مردم نادان شود پیدا  
 نصیب مرغ در گشت آب و دانه ما  
 متاه رو که عقل درین راه رهزست  
 میسوزم و میسازم و هر یادرسی نیست  
 آوخ که درین تنگ قفس هم نفسی نیست  
 جستیم بجز گردی و بانگ جرسی نیست  
 با آنکه جهاست پر از خلق کسی نیست  
 داد دلرا از زمین و آسمان خواهم گرفت  
 داد خود را هم ازین و هم از آن خواهم گرفت  
 گر اجل مهلت دهد بینی چسان خواهم گرفت

## فراقی سمرقندی

منم درین چمن از بلبلان زاریکی / ولی بزاری من نیست از هزار یکی

## فربسی دماوندی

میفرستم براو قاصد و میگوید رشک / مسبی ساز خدا یا که بمنزل نرسد

## فرج الله شوشتری

دارم زباغ پر گل رویش سلامها / وز رنگ گل بر انلب نازک بیامها  
 در بهشت افتم اگر در دو زخم تنها برود  
 نیست در عالم بهشتی به ز تنهایی مرا

... (۴۱۹) \*

برای بحر خدا آفریده طوفانرا	بیرسینه دریا دلان نگذد عشق
سالها شد کز هوا داران این آیم ما	در هوای باده گلرنگ بیتایم ما *
تا دازیم همرا دوست بدشمن نگذاشت	عشق پیش از اجلم کشت و بعدن نگذاشت
این نهرایست که هر روز توان آمد و رفت	زاد فردای خود امروز از اینجا بردار **
در این خیال که اینخانه آدمی دارد	بسیر ملک وجود آدم نبود کسی **
مور اگر بر تخت بنشیند سلیمان کی شود	ذره از بالا روی خورشید تابان کی شود *
رسان بر آسمان رفته است مژگان کی شود	تیغ اگر کشته است خود را کی با بر میرسد
غمین مشین که آب رفته در جو باز میآید	ز میای تهی در گوشم این آواز میآید **
این قطره را چقدر کران گزشتگو کند	من کیتم که پرش خونم ازو کند **
صدچمن سرو زهر زهنگذری برخیزد	از قفا سایه خود را اگر آواز کنی **
که بزجیر دوکس را توان بستیم	آنچنان خاطر احباب ز هم و حتی شد **

### فرح

ای صبر مارك الله رحمت بیاری تو ما را نیست هجران بگذاشتی و رفتی ؟

### فرح هندوستانی

سحر دیدم ز بار غنچه شاخ نازکی خم شد بیاد آمد سلام یارو من از خویشتن رفته

### فرح زند

از آن چو شمع میسوزم که هسی شمع محظفا	تب هجر تو ای روشن چراغ خلوت دلها
ترسم دل کسی شکمی کو شکست نت	اینگدنی که تیغه دلها بدست نت **
که انتظار مرا بیشتر هلاک کند	کشیده تیغ و بقله تغافل دارد **
سهلست غمش مباد از دل برود	گر از برم آن سکو تمایز برود **

( ۴۴۷ )

خرسندم ازینکه درد عشقش بدلم آسان آید ولیك مشکل برود  
چشم از اشك پرو ساغرَم از می خالی \*\* این زمی نا نشود پر شود آن کی خالی

### فرخ قاجار

هان مکن اینخاك زینهار خیانت هست گرامی امانتم بتو مدفون

### فرخی بختیاری

زاهد چه بود که زهر چشمش چه بود صلحتش چه بود که کین و خشمش چه بود  
از خرقه پشمینه بما مینازد گو قیمت مک چیست که پشمش چه بود

### فرخی سیستانی

۶ لطفی اگر کنی بنگاهی چه میشود  
۶ سیراب اگر شود ز تو ای ابر مرحمت  
خوشنود اگر شوم ز تو گاهی چه میشود  
در حاکسال هجر گیاهی چه میشود  
که باشد مرا از تو روزی جدائی \*\*  
دهد هر زمانی بران دل گوانی  
به چندانکه یکسو بی آشنائی  
بگارا بدین رود سیری چرانی  
چندان وفا ای همه بی وفائی  
همیاد گونی دل من گوانی  
بلی هر چه خواهد رسیدن به مردم  
جدائی گمان رده بونم ولیکن  
باین زوتی از من چو سیر گشتی  
که داست کز تو مرا دید نباید

### فرخی یزدی (ماصر)

کشت ما را زندگی ایمرگ آخر همتی  
راستی کج کلها عهد تو سخت آمده است  
کز پس يك عمر زحمت استراحت لازمست \*\*  
رفتی و عهد شکستی نبد ینکار درست  
چاره آخر خود خوب نمودم ز زحمت  
بروز سختی من دم ز بیوفائی زد \*\*  
زمی که ی دیوا دم ربی نوای زد  
به بیوفائی خود شد دلم چو سی سوراخ

مقام شاهه بسر شد از آنکه سر تا پای  
 بز شوخ پارسی انشیخ یار سا چه شنید  
 شب که در بستم و مست از می باش کردم  
 دیدی آن ترک خطا دشمن جان بود مرا  
 منزل مردم یگانه چو شد خانه چشم  
 شرح داغ دل پروانه چو گفتم باشم  
 غرق خون بود و نیم مرد ز حسرت فرهاد  
 زندگی کردن من مردن تدریجی بود

### فردوس شیرازی

بود پیچیده طوماری دل از غم  
 جفا کم کن مرغانت گرفتار  
 که هر حرفش باشد دفتری چند  
 چه میخواهی ز بی مال و پری چند  
 مگر آنچاک پیراهن گسودند  
 که از بوی گلم دیوانه کردند

### فردوسی طوسی

چپ و راست هر سوستابم همی  
 یکی بد کند نیک پیش آیدش  
 یکی جز به نیکی جهان سپرد  
 همی بچه را باز داند ستور  
 نداند همی مردم از رنج و آرز  
 بجوتی که یکبار نگشت آب  
 درخشیدن ماه چند در بود  
 بر ستار زانه نیاید بکار  
 که سفله خداوند هستی مباد

سرا یسای گیتی نیام همی  
 جهان بنده و بخت خویش آیدش  
 زمانه بدو دم همی بفسرد  
 چه در آب ماهی چه در دشت گور  
 یکی دشمنی را ز فرزند باز  
 سازد خردمند از آن جای خواب  
 که خورد شید تا تنده پنهان بود  
 گر چند دارد پدر شهریار  
 جو نمر د را تنگدستی مباد



۵ (۴۴۹) ۵

درختی که تلخست ویرا سرشت  
 و راز جوی خلدش بهکام آب  
 سر انجام گوهر بکار آورد  
 به عبیر فروشان اگر بگذری  
 و گر در سوی نزد انگشت گر  
 ز یاد گوهر آن بدباشد عجب  
 ز با پا کزاده مدارید امید  
 ز یاد اصل چشم بهی داشت  
 چنین است دوران با پایدار \*\*  
 همه خاک دارند بالین و حثت  
 زمین گر گشاده کند از خویش  
 کنارش پر از ناهداران بود  
 پر از مرد دانا بود دامنش  
 همه کارهای جهان را در است

حکیم گفت کسیرا که نخت و الا بست  
 برو مجاور دریا بنشین مگر روزی  
 نجیسه در گه محمود زاطلی در باست  
 پده عوطها ردم و اندران ندینم در

بسیج روی مرا و را زمانه جویا بست  
 دستت افتد دری کجاست همتا بست  
 چگونه دریا کنار آ کزاده پیدا بست  
 گناه بخت مست این گناه در پان بست

### فردی

ما در هم داغ تو جز داغ ندانم  
 ما با تو خوردیم ایم می و نیو کی خوردیم

هر چند که از دست تو داغست دل ما  
 خون حکم خوردیم اگر بپتو می خوردیم

(۱) اگر بود در صد از اشعار شهنامه اختیار کردیم و بحق انصاف بها نامده است لذا برای خواننده  
 اولوی چند از آن در زیر این عنوان و عقد بها پذیر گرفته شد

پژوهان

### فردی مشهدی

ما و دل هر يك مرادی از خدا میخواستیم او ترا میخواست ما درد ترا میخواستیم

### فردی زند

در روزگار هر که عزیز است خوار است	این رسم تازه ایست که در روزگار است
خونین دلم ز بیخه خونین نگار است	تهمت بدیگری نهد کار کار است
چون من ز جور خویش مرینجان رقیب را	گر دشمن مدست ولی دوستدار است
** گرنه حرفی گفته بدگو از منت	** چیست پس این بی سبب آزر دند
** گفتم روم که چشمت مایز خواب باز است	** نگشود زلف و گفتاشین که شب دراز است
** رفقی تو و ز رفتت ای غمگسار ندل	** در مانده دل بکار من و من بکار دل
زان روی هم چو روز و از آن زلف هم چو شب	هم رور من سیه شد و هم روز زگر ندل
** بجز جامعه جان کز غم تو پاره نکردم	** بچاره دل بر حور دگر چه بچاره نکردم
** حدیث دوستی کم گو میان دشمنان باهن	** نظاهر دشمنی و دوستی کن در بهان باهن
** روزی خلاف خویان بر عاشقان گذر کن	** تا از تو نازه ماند رسمی بر روزگار کن

### فرصت شیرازی

بهر صیدم چند تازی هستمندیای سمندت	صدر کن تا من پهای خویشش آیم به بندت
** آن وفا دار نگاری که بجان بار منست	** نکم نرک و هایش که وفا دار منست
همه عشاق جهان در طلب معشوقند	طرهه معشوق مرا بین که طلبکار منست
عاشقان طالب دیدار رخ یار و بر	هست یاری که بجان طالب دیدار منست
وقتی از گویش اشوخ منم بلبل تو	گوز روی تو مراد دل افکار منست
روی بنماید و گویند که تماشا بسنی	گر مراد دل تو اینگیل رحسار منست

تن بیجان و تب ای جان من این بس عجمت  
تا مگویند یرشانی من می سبب است  
وین عجب تر که بهر کس نگری در طلب است  
آری آب آورد آن چشم نه دروی شده د  
غرقه در خون شد از این غم که چرا خاک نمود  
یکروز و دوشب زحمت اینکار کشیدم

یوستیده چه گوئیم همبیم که همسیم

آه کز خویش نه بیگانه شکایت کردم  
از سر زلف تو چون بیدو نخکایت کردم  
وصف از قد بلذت چو روایت کردم  
سعی هر چند درین ره به نهایت کردم

شستجوی همه از اشک ندامت کردم  
چون بمسجد صفت آنقد و قامت کرد  
سینه چون سپر تیر ملامت کردم  
بکش ای ترک که من ترک سلامت کردم  
لوحش الله که ازین کشف کرامت کردم

مشوم در گذرت خاک نه تا یات موسم  
عد را کرده بهانه رخ زیات موسم  
لو من دلشده را عمر ده فردات موسم  
جان فدای تو بهل تا همه اعضات موسم

کز غم لیلی بدشت از چشم معجون ریخته

بار يك سلسله دلرا بهم انداخته

نی تو ایجان ز تن رفته بتن تاب و تبست  
مردم ایسکاش یرشانی زلفش بنند  
در ره عشق بمطلوب نیوست کسی  
چشم از عکس سیه یلف تو شد اشک آلود

یای بر خاک نهادی و مرا مردم چشم  
تغافل دو زلف ورخ آن بار کشیدم

ما رندو حراناتی و دیوانه و مسنیم

بادل خویش ز حور تو حکایت کردم  
جمع ما را همگی دوش یریشان شد حال  
قصه روز فیامت همگی آمد راست  
راه عشق تو شد عمر بیایان برسد

بجز از نفس رخس هر چه مرا بود بچشم  
روت و قامت از یاد مؤذن سباز  
سه آمد که بدان بار کمان آرو دل  
سر بو نان سلامت من اگر کشته شوم  
کردم امروز از آرو چو به کشف نقاب

سست چون موسم سی با رخ زیات موسم  
هفته ها گفته ام ایماه که چون سال نمود نو  
نوسه خواهم زانو امروز دهی و عده فردا  
گفته بودی که دهها موسم بدک عضو تو فرصت

لاله بدارند و غافل کانه همه حور دلست

چس برانطریه پر بندج و حرم اساحتیه

چکند گر نکند صبر بطوفان بلا      خسته را که بدریای غم انداخته  
پی خونریزی عشاق زدی ای که رقم      چه شد آخر که مرا از فلم انداخته

### فرقی انجدانی

۶ سیاه بختی ازین بیشتر نمیآید      که محفل دگران روشن از چراغ مست (۱)  
۷ مچنون ترا عاز ز غریابی تن نیست      پروانه پر سوخته محتاج کهن نیست  
۸ دلم به تیرگی زلف یار مضطربست      چو شعله در دل شهای تار مضطربست  
۹ عجب نبود اگر عاشق ز چشم یار میآید      طیب مهربان از دیده بیمار میآید  
۱۰ تم در سوختن از آتش دل مایه میگیرد      چو خواهد آتشی همسایه از همسایه میگیرد  
۱۱ هر که می چید گلی از شاخ او بر سر میزند      مرغ روح دلدلی گرد سرش پر میزند  
۱۲ بنای عهد خوبان بر سر آنست بنداری      که مانند حجاب ار هر نسیمی سرنگون گردد  
۱۳ سخت اندیشه ازین اشک دمام دارم      من عم حویش ندارم غم عالم دارم  
۱۴ چون گل چیده که در آب نگه میدارد      عکس رحسار تو در دیده پرسم دارم  
۱۵ بر لبم آه و درون پر ز خیال رخ دوست      در نفس دوزخ و در سینه گلستان دارم  
۱۶ ترک او کرده ام اما ز خیال رخ او      حال میخواره از توه پشیمان دارم  
۱۷ ز یتیمی سی تپ گرد کویت ناسحر گشتم      سهو که چون دعای بی اثر بود میبرد گشتم  
۱۸ ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم      چون کاسه ما گشت تپی خانه خرابیم

### فروغ کشمیری

گر دلت آرزو کند آن گم یگانه را      رقص کنان نابده همچو حباب خاه را

(۱) خزلی با این صوفیه و ردیف «سم آفای ضیائی اصفهانی صبط شده و چون دوسه شعر آن غزل با سه شکلی اصفهانی در جنگ آفای وحدت بود نگارنده تمام غزل را بدو او نگاشته اده شعر فوق بزرگی از آنهاست مگر است اشعار خوب چند غزل در بکده جمع شده باشد



هر چه کردم بیه عشق وفا بود وفا  
 شربت من ز کف یارالم بودالم  
 هر که جز عشق تو انسوحت هوس بود هوس  
 نه است آنکه بگیریم زلف ماهی را  
 مغالکه بر در شاهبست داد خواهی ما  
 ز خسروان ملاحظت کجا روا باشد  
 خطت دعید از اثر دود آه ما  
 ما را بجرم عشق تو کشتند منکران  
 قانع شدم به بیم ننگه لکن از غرور  
 گفتم که آب دیده ما چاره میسوزد  
 کی رفقه ز دل که تمدنا کنم ترا  
 حاصله هزار جلوه برون آمدی که من  
 مستانه کاش در حرم و دیو بیگنزی  
 رسوای عالمی تدم از شور عاشقی  
 ای رلف تو بر همزوں فردا نگمی ما  
 با مانندی محرم و از خلق دو عالم  
 کاتس جان جو اهدا معشوق حای ما  
 گریز میان نباشد پای وصال جانان  
 در عالم محبت الهت بهم گرفته  
 چشمه سوز و تند باعث بیماری ما  
 بکسی نس که سکرده است بنسبای فرق  
 دوش در خوب لب نوش را نوسده  
 سکه تن خسته و نزل و بر شدار نار غمت

آنچه دیدم بمکافات جفا بود جفا  
 قسمت من ز در دوست بلا بود بلا  
 وانکه جز عشق تو ورزید هوا بود هوا  
 به روز روشی از پی شب سیاهی را  
 که از ستم ندهد داد داد خواهی را  
 که در یفاه نگیرند بی یاهی را  
 شد آه ما تبجته روز سیاه ما  
 سرمایه ثواب تند آخر گناه ما  
 متکمل نظر کنند بگردا بادشاه ما  
 گهتا اگر بدیده کشی حاک راه ما  
 کی موده بهفته ده یدنا کنم ترا  
 با صد هزار دیده نمائنا کنم ترا  
 تا قبله گناه مؤمن و ترسا کنم ترا  
 ترسم خدا بخواسه رسوا کنم ترا  
 وین سلسله سرمایه دیوانگی ما  
 سودای تو سد علت بیگناگی ما  
 با مدعی نمیزد از حاکمستانی ما  
 مردن چه فرق دارد با زندگانی ما  
 با مهر نایی او با مهر نایی ما  
 نصیحا برسد فکر پرستاری ما  
 ها و کس عبر غم روی تو عمجوراری ما  
 خواب ماهه بود ز عالم بنداری ما  
 ترسم آخر که بگوشت نرسد زاری ما

- ۱۱۱ تا مستی نرسد برب لب ساقی لب ما  
کس مبادا سیه روزی مادر غم عشق  
در سحر داده نما وعده دیدار ولی  
ملتی بیست بجز کفر محبت ما را  
گر ره وادی مقصود فروغی اینست  
دی برهش فکده ام طفل سرشک دینه را  
از لب شکرین او بوسه بجان خریدم ام  
آنکه بهاده در دلم حسرت یک نظاره را  
رشته عه پاره بند سکه زدست جور او  
با همه بی فرحی باز رحمت آمدی  
کشته عشقرا لبش داده حیات نازده  
زاه مرد فشان من برم نمیشود دلش  
دادیم بک جلوه رویت دلوریدی را  
بر خاک رهی تا دنتی همه عمر  
اوله رام بودی بدلاز امها  
مدخورد مرع دل از حسرت حال و حط او  
دوش بر آغوشم آمد آن مه بجنب  
آنکه حر دار شد ز کیش محبت  
دلم او در گس بیدار تو بمار تر است  
من بیضالع سرگشته چه خواهم کرد  
گر تو اس وعده دیدار بدادی امشب  
هر گرفتار که در بند تو بیبالد زار  
هوای تو عزیزان همه جوارید اما
- ۱۱۲ بر نیاید ز خرابات مغان مطلب ما  
که فلک تیره شد از تیرگی کوکب ما  
ترسم از بخت سیه روز نگردد شب ما  
هیچ کیشی توان حسرت به از منبها  
لنگ خواهد شدن اینجا قدم مرکب ما  
در کف دایه داده ام کودک تو رسیده را  
زنکه حلاوتی بود جس گران خریدم را  
بر لب من کجا نهد لعل ترا بخواره را  
دوخته ام بیکدگر سیه پاره پاره را  
نخستی اگر شعردمی رحمت بی شماره را  
ورنه کسی نباقی زندگی دوباره را  
آتش من بیکد چاره سنگ خاره را  
تسلیم تو کردیم همارا و همین را  
واقف نشوی حال من گوشه نشین را  
آخرم سوحی از حسرت تا کامها  
غم بیدانگی و حسرت بدامها  
کاش که هرگز سحر نمی شدی آتش  
کار ندارد بهیچ ملت و منب  
چاره کن درد کسی که همه ناچار تر است  
که ز مؤگان میاه تو بگوسار تر است  
بس جراد بنده من از همه بیدار تر است  
میرد حسرت صیدی که گرفتار است  
گل سودای رخت از همه کس جوار تر است

## (۴۵۹)

عقل برسد که دشوارتر از مردن چیست  
 تیشه بر سر زد و باز در تیرین بکشد  
 بار محبت از همه باری گرانتر است \*\*  
 چون شرح استیاق دهد در حضور دوست  
 دانی که من به مجمع آشمع کیستم  
 کی میدهد ز مهر دست من آسمان  
 دست من تا زلف یار من است \*\*  
 هر کجا روز تیره بی  
 آنکه در هیچ جا قرارش نیست  
 طیب اهل دل آنچشم مردم آزار است \*  
 هنوز قابل این مهر نیستم در عشق  
 تا خود نشوی شانه زلفش زوی جنگ  
 یار گر جلوه کند دلت جان ای همه نیست \*\*  
 سگانه هست در این پرده که عاشق داند  
 کوهان تا بدلی اندیشه تبریز دارد  
 نو مگر روز جز رخ نعمانی ورده  
 عمری که صرف عشق نگردد به طالت است \*\*  
 آمد یار و خاطر من شد ملول تر  
 گفتم که ما تو صورت حالی ملک آمد  
 من کیم یروانه سعی که در کاشانه نیست \*  
 که هست نگاه تو از چشم حوشتر است \*\*  
 نظاره رخ تو با صبر از حوبر

عشق فرمود فراق از همه دشوارتر است  
 کوهکن در ره عشق از همه پادارتر است  
 وانکس کشد که از همه کس با تر است  
 بچاره که از همه کس بی زیاتر است  
 یروانه که از همه آتش بجاتر است  
 دست مهر که از همه با مهربانتر است  
 صد هزاران گره بکار دست  
 دست پرورد روزگار منست  
 دل بصبر و بقرار منست  
 ولی دربع که انهم همیشه بیمار است  
 وگر نه از پی قلم بهانه سار است  
 انگشت کسی کار گشای دگری نیست  
 عشق اگر حیمه زند ملک جهان ای همه نیست  
 ورده چشم و لب و آرو و دهان ای همه نیست  
 گر همزگان بکند که گران ای همه نیست  
 حلوه حور و تماشای جان ای همه نیست  
 داهی که رو بدوست ندارد ضلالت است  
 زیرا که ناع بتو محل ملالت است  
 در نا که حال عشق برین از مقالت است  
 خانه امر اسوحت بیباکی که اندر حاده نیست  
 لعل لست را داده گلفام خوندار است  
 و سدن لب تو با آرام حوشتر است



- اکنون که نامرادی ما عین کلام تست  
الحق فروغی از پی اسباب خوشدلی  
گر مرد رهی ناخبر از ناله دل ماش  
خواهی که دلت نشکند از سنگ مکافات  
هر کس که بجان دسترسی داشته باشد  
زان بر سر بیمار عیش یا نگذارد  
دست نیابد کسی بخاطر جمع  
کلام توان یافتن ز ترکس مستس  
مگر خدا ز رقیبان ترا جدا نکند  
بر آن سرم نه جفای ترا بجان بخرم  
بامیدیکه وفا خواهم داد  
گر توان وصل ترا دید بخواب  
دل ترا در پیشه آرزوی گره گیر افتاد  
گفتم از مسئله عشق بویسم شرحی  
رامش را زویی شکوه گرفته روزی  
لبو آمد بی تعمیر دل و پیرانه  
سکه بر ناله دل گوش بدانی آجر  
دل ز گسری نو نکست و نه آبرویوست  
خواججه هر مدح من از ناده بوسی تا کی  
گفت زودت کشم آشوب فروغی و نکست  
تد مرل اینلب ره که عدد  
آنکه مسلسل نمود طره لبلی
- گر خوکنیم با دل تا کام خوشتر است  
از هر چه هست و صل دلارام خوشتر است  
زیرا که بپر قافله بانگ جرمی هست  
مشکن دل کسرا ده درین خانه کسی هست  
باید که دل مهر کسی داشته باشد  
برسد نه منادا نفسی داشته باشد  
زلف یریشان یار اگر بگذارد  
یکهسم هوسیار اگر بگذارد  
عجب خیال حوتی کرده ام خدا نکند  
در این معامله گر عمر من وفا بکند  
ار تو تا جلد جفا خواهم دید  
ایچنین جواب کجا خواهد دید  
عاقلان مؤده نه بتواند بزجیر افتاد  
هم رکب نامه و هم حانه ز تحریر افتاد  
نه زبان و سخن و نطق ز تقریر افتاد  
لیکن آرزوی نه اینخانه ز تعمیر افتاد  
هم دل ز ناله و هم ناله ز تأثیر افتاد  
گبار رجبری عشق تو بتمتیب افتاد  
چکند نهد که در پنجه تقدیر افتاد  
بایچه کرده که چسب لطف بدآخیر افتاد  
حسد نلی در قفای قافله باشد  
خواست که محزون امیدمسئله باشد



آخر از فیض جفون قابل زنجیر شدم :  
تا ندایی که چرا کشته شستم

حسرت او میروند از دل یاره یاره ام  
و به که بدرگت هم تند در غم عشق چاره ام

جیب مهی گرفته ام تا چه کند ستاره ام  
عجیب باشد از من که بری ز کفر و نینم

که عالم مبتدیت تو چندان و من چنینم  
که کنار گاه هستی تو همان و من همینم

که فقر خانه بردوش و گدای خوشه چنینم  
تو و لعن آندارت من و کام آتشینم

مت خدارا که چه خوش آرمیده ام  
زیرا که من دل از همه عالم بریده ام

تا شردم هر آق عزیزان چشیده ام  
کیان نانه را شنیده ام اما ندیده ام

عین مکن که تازد بدولت رسیده ام  
خاندان در کسب من خانه روزگار خم

کار ساد دست من بدو نظمه کار هم  
ده من سه تنه چشتم امسوار هم

ریح ذریع دیده ه محبت انتظان هم  
ود که همدر گشایم مهره هفتاد و مار هم

دگر حرار فسرده ام بخت دو بیار هم  
حرف و صد حرف که در خرد ز تنیدم

مو بگو بسته آن زلف گره گیر شدم  
کاش ابروی کجش بنگری از دیده راست

عمر مذتت و از رخسیر نشد نظاره ام  
مردم و از دله نرفت آرزوی جمالی و

خاک رهی گرفته ام تا چه بزید آسمان  
به بندیر هدمم شده به بکعبه همشینم

تو و کوچه سلامت من و حادۀ ملامت  
به تو من تنوی به من تو بهمین همیشه شادم

چکم گر نگردم بی صاحبان حرم  
تو و زلف مشکارت من و چشم امکبارم

تا تو آرمده ام از خود بریده ام  
گوی عالمی مهر تو ز من برید دل

بهاست زهر فلک در مذاق من  
کنفیت تراب لبش را ز من میس

گر ر دارم ز سر زلف تو دست شوق  
بخت سه کسی من چشتم سناه یار هم

ز مژه ترک دست من صف زنده شکست من  
تا طرب کسینه مددای طرب شکسته من

دهر مسم حسینه م بار که کسده ام  
لعل و برف حرم زلف تو صوفی گزیده

ظایر تیر دوریده ه زه چش برده م  
تا ام سحر بی طرفه چسبی نونده است

حلقه های آن بشمر عقده های نگارم بین

چین و لقب مشکین را بر رخ نگارم بین  
 دوش در گذر گاهی دامنش بدمت آورد  
 حلقه های آن بشمر عقده های نگارم بین  
 معن کرد من سنگر کوشش غبارم بین  
 طرز نازیم سنگر تیوه قمارم بین  
 باری از ره رحمت چشم استگارم بین  
 \* \* \*  
 ملك وجود را همه یکجا گرفته  
 این را چه میکنم که جان جا گرفته  
 \* \* \*  
 رهنم از کیش مسلمانی بدین نازده  
 دست معمار قضا طرح زمین نازده  
 حرم من حس تو دارد خورته چین نازده  
 دست غیب آید برون از آستین نازده  
 \* \* \*  
 که در بهشت به سالی معین است نه ماهی  
 دیوانگدار سلسله اترا رها کنی  
 یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی  
 من عهد میکنم که اهدایت وفا کنی  
 جندان وفا کنه که تو ترک جفا کنی  
 تو رسم خدا ز کرده مادا خطا کنی  
 بر حیر تا هزار قیامت پیا کنی  
 \* \* \*  
 کجا آگاهی از شوریده حال کوهلن داری  
 که در هر سو هزاران کشته خونین کهن داری  
 \* \* \*  
 دیگر نگاهدار دلی را که میبری  
 تشنه خون کدام حبابه حواری  
 \* \* \*  
 من که مالده ام در هیچ غذایی

چین و لقب مشکین را بر رخ نگارم بین  
 دوش در گذر گاهی دامنش بدمت آورد  
 نقد هر دو عالم را باختم بیک دیدن  
 ای که هیچ تشبیدی ناله فروغی را  
 تنها به جا بغلوت دلها گرفته  
 من خود گرفتم از تو توان برگرفت دل  
 \* \* \*  
 رهون ایمان من شد نازنین نازده  
 کاشکی میریخت از بهر سرشک دیده ام  
 گوشه جشمی سوی ما نداری گوینا  
 ترس از دست تو ای سنگین دل بیدادگر  
 \* \* \*  
 مقیم کوی تو شوی تر صبح و شام ندارد  
 خوش آنکه حلقه های سر زلف واکلی  
 کار جنون ما تماشا کشیده است  
 نو عهد میکنی که نشانی بخون مرا  
 گر عمر من وفا کند ای ترک تندجوی  
 سر تا قدم نشانه بدر تو گشته ام  
 تا کی با نظار قدمت توان شست  
 \* \* \*  
 تو شکر لب دما حسروسی شیرین سحر نداری  
 بخواهی ترس حاک من آمد زور مجتوهم  
 \* \* \*  
 ای طلعت سکوی تو سکوتر از بری  
 تیغ دست آمدنی ه دست شرابی  
 \* \* \*  
 دل ز غمت آخره ناله در آمد

آه که در محفلت ز شرم محبت      بست مرا قدرت سؤال و جوابی

## فرهنگ شیرازی

خلق ز آه و ناله ام در تعند رور و شب      در تو نگیزد ای عجب ناله عاشقانه ام  
بخت بد ما بین که شب و روز و مه و سال      با دوست قریبیم و ندیدیم وصالی

### فرهی (مصر)

همچو آینه دلی یاک باید در دست      بر هر آینه رو و اله و حیران تا چند

## فریب اصفهانی

دلا بدهند در کوش تحمل کن خوارها      که طفلست و هنوز آنمه ندانند رسم یارها  
خواهم گاه مردن بر سرم آید که میترسم      دلش آزرده گردد چون بید جانسارها  
اگر چون من بینی بقراریهای رفته را      ملامت کی کنی ناصح مرا از بقراریها  
مردم صرف زاری عمر خود را بر سر کوش      سکرم مهربان آخر دن با مهربانها  
چندان مدام ماندم با دیده بوستانها      کاحر پس از بهائی گم کردم آستانها  
چون نسبت آتمانی ما را شناختاری      حوس باد حویباران مرغان نعمه جوانها  
دائم جز این بخوهد نامهربان زماه      کز هم جدا نماید یاران مهربانها  
ندهم زمان پستی بنو عالمه آن نمی را      که قد حمینه گرم سر زلف پر خمیرا  
کجا پناه جویم نکه راز عشق گویم      ده دور بر آستر هم رش بگرتمه عالمیرا  
سکشیده ام نشادی نفسی به صلحگاهی      که ندیدم از قهیش تشبیه مائمی را  
تو اگر نمک بزخمم پیرا کسی سکون      که ز دست غیر گویم من خسته مرهمی را  
عم تل وریب آن به که بدل بهمه دارد      نکه راز عشق گوید که ندیده معجزی را  
ایزد غمیں مشو که جهانت بکاه نیست      کاسایتس زمانه کس مستانه نیست  
ما مرغ پر شکسته و در حوین تپیده ایم      صبار را بگوی که حاجت دهه نیست

\* (۴۶۲) \*

در دلم حسرت یکبومه نه از یار بماند  
 تا گره گیر شد آن زلفه مسلسل بر رخس  
 ای طیبی که دم عیسی مریم با دست  
 دارد آن طایر بی پر خیر از حال فریب  
 مرع دل پای گر از دام تو آزاد کند  
 ز من ای باد صبا خدمت آنحسره و حسر  
 کتور ریا که تو ویرانه نمودی میسند  
 تا قیامت که هم جامعه شاد است فریب  
 چندان حفا نمودی کاخر فسانه کردی  
 بر حال ما تویم رودی ترجمی کن  
 تا چند دهی بدم با صبح شب هجران  
 ای باد صبا ما را آرام دلی ما

بوسه داد ولی حسرت بسیار بماند  
 دل صد سلسله جاوید گرفتار بماند  
 در قنایت سگران دیده بیمار بماند  
 نه بکنج قصص از حسرت کلزار بماند  
 \* \* \*  
 گمشنی گو که در آن خاطر خود نماند کند  
 عرضه میدار گدیت گوش فریاد کند  
 کز ترجم دگری آمد آباد کند  
 گر بخاکم گذر آنلعت دو شاد کند  
 \* \* \*  
 حور انیسست مهری ما را بسجوت جانی

برهیز کن حدار از رور ناتوانی  
 \* \* \*  
 آرام نگیرد دل سی روی دلارامی  
 قانع موان بودن از دوست نه پخامی

### فریب کرمانی

زمان زمان دلم از آتشین مورد  
 جلدن ز سوز دلم آتنگ حسرتم گریست

کسی نه از تو شود دور این چنین سوزد  
 که گر دیده کشم دست آسین سوزد

### فریبی طهرانی

شمدنی روز و شب هانا ما را  
 بی مهری میوه تان بهانم  
 \* \* \*  
 آه از شب تیره عم سوز فری  
 \* \* \*  
 ز بیداد و باندی داد ما را  
 تا ندر کدام کوک آمد  
 \* \* \*  
 هر یاد ز روز تا جانسوز هرق  
 آه سب هجر و طاعت ز رر هرق

### فرید

ای زندگی تن و روانم همه تو  
 تو هستی من شدی از آنی همه من  
 جای و دلی ابدل و جامم همه تو  
 من نیست شدم در تو از آنم همه تو

### فرید کاتب

طفل اشکم از پست در حشمت جو افتاده است  
 سایه یارب گشته از قدش نمایان بر زمین  
 سکه هر جانب دود صد جا برو افتاده است  
 با سیه روزی چو من در پای او افتاده است  
 روز هجر تلما سسم اشک پناه است  
 قانیر می فروش در تیر بسته است  
 دل سوخت تمام از غم و آهی بکتیدیم  
 آتش چو در افروخته شد دود ندارد

### فزوننی استرآبادی

از ضعف در رخ بر نگاهم نرسد  
 آن تهاب گباه ضعیفم که صد بود  
 در دن لبه ز بیم تو آهم نرسد  
 بر من گذشت و گم گیاهم نرسد

### فسونی

از هیچ طبع بازگت آورده منور  
 چنان گشته ده گردایم بر صلت کامران باشم  
 در دل اندخای بو بسار مشکو است  
 هدوزم رسک در مجرورم آن دیدار میآید  
 در بهار کردن عشق از برضا روی کار  
 از خدی تو هم این زار بهار بیستی

### فسونی تبریزی

خواب و راحت شد بر آن درمه که دیدن داشت  
 وای بر حالت آن دل که قیام داشت  
 ذات آورده ام مدهایم گشت  
 ز در عشق این گم بهجت سنی است

عشقست دلا ایتمه نوید چرائی  
 از دست جفای تو اگر بگریزم  
 شاید سبب ملامت معری داشته باشد  
 بر خاک ره که افتم از بشینم  
 دور از تو بگو چه خاک بر سر ریزم  
 برگرد سر که گردم از بر خیزم  
 مردم از غم سخن از رفتن خود چندکنی  
 این به حرفت که گوئی و شکر خند کنی

### فصیح رضوانی (مصر)

ای ترک چشم مست تو شوخیست ناز کن  
 آهم به عاشقان سر و جان نیاز کن

### فصیح استرآبادی

غمگیر مشین ز تفنگدستی  
 چون دست تپی گشاده رو باش

### فصیحی هروی

خنده می بینی ولی از گریه دل غافل  
 رتبه حسن بلند است چه حاجت نقاب  
 خانه ما اندرون آبر است و بیرون آفتاب  
 هر منع بگمی کز مزه کوتاهتر است  
 روشن دلست هر که هنر دید عیب را  
 گر رشترا بگو کند آئینه آینه است  
 غمهای مرده در دل من زنده کرد هجر  
 گویا شب فراق تو روز قیامتست  
 چشم ترا ز مستی و فاز آفریده اند  
 زلف تر ز عمر دراز آفریده اند  
 شمعیم و جوانده ایم خط سرنوشت خویش  
 ما ز برای سوز و گداز آفریده اند  
 کجکم ولیک سینه بی طالع مرا  
 بعد از شکست جنگل بار آفریده اند  
 چون میامس پیاده آمد بخت  
 در رگش سواره بر گردید  
 هزار بار قسم خورده ام که نام ترا  
 شب بیاورم اما قسم سلام تو بود  
 خوار ترم که تازه ز باغم درویدند  
 مردود بوستانم و منفور آفتاب  
 نام ما مردود عالم روزی ما خورد دل  
 ما و غم گویاییم طالع ز مادر زاده ایم  
 گرچه هلا گداز تهت وصل طلب میکنم  
 قابل خدمتت بسم ترک ادب میکنم



«(۱۶۵)»

یکمصد بعد سال شکستن نتوانم	تو عهد شکن خواهی و من بسکه ضعیفم
کو اره گزین نیز سبکبار نشینم	سرویم و بر آزادی ما سایه گرانست
همت آزاده را تنگ است دامان داشتن	برد و عالم دامن همت تو ان افشانند لیک
زدوزخ از چه هراسد فر اقدیده او	بیشتر اچکند باغم آرمیده او

### فصیحی تبریزی

این آتش عشق است نسوزدهمه کمر	از سوز محبت چه خبر اهل هوسرا
هنگامه حدس و خسته خرم تو گرمست	ای گل نه همین معرکه من بتو گرمست
چو نشمع سرم تا دم مردن تو گرمست	ترک تو نگیرم اگر مهر تو سوزند
ای آه جگر سو زدل من بتو گرمست	گرمست بهم یشت رقیبان یی قلم
بخروش که هنگامه شیون بتو گرمست	سر حلقه ما تمزدگانی تو فصیحی
نه چرا غیر من ادجا دگری میآید	نقش پائی بسر کوی تو دیدم مردم
دل منست که اندوه عالمی چارد	بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد
نالها کر دیم و نشنیدی نفریاد آمدیم	بر سر کوی تو نال از پی داد آمدیم
تو و رسم بقا دل بردن و بملو تهنی کردن	فر نجم پامنت گر بست میل همدی کردن
خو در ا برای هیچ چه بد نام میکنی	این دل از ادها طمع کام میکنی
خرازدرد نداری سخنی میشنوی	ایسکه درد دل خونین کفنی میشنوی
طعن خلقی ز برای چو منی میشنوی	غم رسوائی خود انقدرم بست که تو

### فضلی جرقادقانی

تا در لباس نامه به بینم جمال دوست	حل میکنم سیاهی چشم از پی مداد
بدان رسیده که از چشم آسمان افتد	روزگار تو از سکه خور شد خور شد
وقت بیرون آمدن حسرت دامان دشم	یاد انگلشن که گل هر چند میچیدم ارو

### فضولی بغدادی

عاشقی بی‌بوق بر اطوار من حیران گرفت  
عشوازه ها در صورت سست و از من جان گرفت  
ذوق وصال اگر نشامیم دور نیست  
اوقات ما همیشه بهجران اندخته است  
تا در دلت اندیشه بیداد نیاید  
هرگز ز من دلشده ات یاد نیاید  
ما چه کردیم و چه گفتیم چه دیدی چه شنیدی  
که ز ما قطع نظر کردی و بی‌بود بریدی

### فطرت نوائی

ایروغه دوسر و بر دمیده      کز باد بهر طرف حمیده

### فطرت کاشانی

ز بخت بد چه نویسم که میتوان دانست      ز گریه قلم ما سیاه بختی ما

### فغانی شیرازی

شکسته شد دل و شاد است جان خسته ما  
وقت کلم تمام باه و فغان گفنت  
آتشکده دلی که در آن میزنی تو نیست  
مردن در آرزوی تو خوشتر ز عمر حضر  
چون در میان گر مروان سر بر آورد  
خیرای معمر با تن ما خواه کینه ورز  
بر دوش گلرخ است فغانی حنازه ات  
این همه مشک و خوش دلکش نه در گلزار هست  
میروم صد بار در گلزار و می‌آیم بروی  
گو می تلخم بباش سرمت دیدار هست

که یار نیست جدا از دل شکسته ما  
چون بگیرد حزاں چو بهارم چنان گفنت  
مخانه کعبه که در آن محفل تو نیست  
خود درنده نیست آنکه دلش مایل تو نیست  
یروانه که سرخته در محفل تو نیست  
خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست  
این تربیت سزای تن ستمل تو نیست  
حار در چشمم گر از آتپایکی چون بار هست  
وز یریشانی نمیدانم که گل بر بار هست  
مستم گر ناده بستم لعل لب یار هست

﴿٤٦٧﴾

ساقی ما بی طلب گر نهد جرعه  
آنچه مراد منست خارج رنگست و بوی  
گل خود روی مرا رنگ بی آدم نیست  
آنرا که قدم در ره صاحب نظرانست  
صد نقش درست آید و کسر اخبری بست  
بد گفتن من شد هنر حاسد منکر  
در دست طیب است علاج همه دردی  
این یک نفس که بوی گلی میتوان شنید  
ساقی مدام باده ناندازه میدهد  
مرد صاحب دل رساند فیض در موت و حیات  
می مخور بسیار اگر چه با شدت ساقی خضر  
چشم ز حال ما چو نظر باز میگرفت  
آنکه این نامه سر بسته نوشته است نخست  
نیست بیرون و درویم ذره خالی زد درست  
اخلافی هست در صورت ولی معنی یکست  
از آب زندگی چه حکایت کند کسی  
بماه روی تو این آرزو که من دارم  
مقیدان تو از ذکر غیر حاشوشند  
برون حرام که بسیار شیخ و دانشمند  
هزار سوزن العاس بر دلست مرا  
هزار حامه جان صرف این بلند فغان

تشنه لبانرا کجا قوت گفتار هست  
ورنه گل زرد و سرخ در همه بازار هست  
آنچه من میطلبم در چمن عالم نیست  
از هر چه کند قطع نظر خیر در آنست  
چون رفت خطائی همه را چشم بر آنست  
صد شکر که عیبم هنر بی هنر آنست  
دردی که طلبیم دهد آنرا چه علاجست  
بیرون مروز باغ که فرصت غنیمت است  
این بیخودی گناه دل زودمست ماست  
چوب گل چون خشک گردد وقت سر ما آتشست  
کانه امشب آب حیا است فردا آتشست  
این شیوه کاشکی هم از آغاز میگرفت  
گرهی سخت بسر رشته مضمون زده است  
صورت آئینه معنی و معنی عین اوست  
آنچه در هر لاله رنگست در هر ناله اوست  
باد لشکسته که ز هستی گذشته است  
هزار سال اگر بیمنت هنوز کمست  
بخاطری که تویی دیگران فراموشند  
خراب آن شکن طره و بنا گوشتند  
ازین حریر قبا یان که دوش بر دوستند  
دهر بابت حس است هر چه میپوشند

مقصود و صحبت است ز گل و زنه بوی گل  
 انصاف اگر بود ز صبا میتوان شنید

گلرخان بر سر خاکم چمنی ساخته اند  
 چمنی بر سر خونین کفنی ساخته اند

عشق ضایع نکند ریح عزیزان شتو  
 که چهار صفت کوهکنی ساخته اند

یکچهر انجست در نیتخانه و از پرتوان  
 هر طرف می نگری انجمنی ساخته اند

بتان شهر که ترکانه باج میطلبند  
 مراد سر بود از هر که تاج میطلبند

نمانده در جگم آب و این سیه چشمان  
 هنوز ازین ده ویران خراج میطلبند

منم که روی دلم در شکست کار خود است  
 و گرنه گدو و مسلمان رواج میطلبند

گل آمد ساقیا معشوق گلرخسار میاید  
 می بیخس ندست آمد گل بیخار میاید

صدسال اگر وصال بود آرزو بجاست  
 ایندرد جانستان ندوا کم نمیشود

گر میروم نزدیک او ذوق وصالم میکشد  
 ورمی دشینم گوشه ای تنها خیالم میکشد

یاد تو هیچ از دل بر خون نمیروند  
 و ز دیده ام خیال تو بیرون نمیروند

آه قبول نیست و گرنه کدام شب  
 این تعلقه ضعیف بگردون نمیروند

نام وفا مبر که دلم از جفا پرست  
 ایندا غهای کهنه با فسون نمیروند

وقت است ای حریف که می در سلو کنند  
 ما حوی شیر و قصر زو جلد گذاشتیم

قسمت نگر که کشته شم شیر عشق یافت  
 قسمت نگر که کشته شم شیر عشق یافت

آلوده شراب فغاسی بچاک رفت  
 آلوده شراب فغاسی بچاک رفت

معشوفه در کنار دهد روشنی بچشم  
 معشوفه در کنار دهد روشنی بچشم

آمد بهار و دل بی و جام تازه شد  
 آمد بهار و دل بی و جام تازه شد

هر شاخ گل ز کج کلهی میدهد ستان  
 هر شاخ گل ز کج کلهی میدهد ستان

آن رهروان که رو بدر دل نهاده اند  
 آن رهروان که رو بدر دل نهاده اند

تا میتوان شکست تل دوستان مخواه  
 تا میتوان شکست تل دوستان مخواه

در مانده صلاح و صواییم الحذر  
 در مانده صلاح و صواییم الحذر

زین رسمها که مردم عاقل نهاده اند  
 زین رسمها که مردم عاقل نهاده اند

نه بخانه دل قرار و نه بکوی یار گیرد \*  
 مردم ز عیش باغ و نماشا چه دیده اند \*  
 هرگز این دست تپی بند نقابی نکشید \*  
 از غایت حیا نتوانست دیدنش \*  
 خوبی نالذعات و وفا کم نمیشود \*  
 از دیده چون جدا شدی از دل جدا شدی \*  
 تا کی زهر چراغ توان کرد کسب نور \*  
 فرنا که هر غنیم نماید غنیم خویش \*  
 یارب مذهب که بود سوختن روا \*  
 یاری که است تا بخرافات رو نیم \*  
 که مطربی که مست شوم از ترانه اش \*  
 بی برگ شوه آنکه چهارا دهد و روع \*  
 با کسان در صلح و ناخودداندانمادر جگم باش \*  
 حضر اگر همه بود از دوری منزل چه باک \*  
 چون بداسنی که در اصل از کدام آب و گلی \*  
 بیستر افتم و مردن کنم بهانه خویش \*  
 بسی شب است که در انتظار مقدم تو \*  
 برای درد و داغست آدمی و ز غیر این بودی \*  
 دلم صد یاره و نقش تو بر هر یاره دارم \*  
 هزاران چاره ضایع گشت و یکدم نشد ساکن \*  
 چنانچه در گرفتاری که گر حالم کمی برسد \*  
 بکجا روم ندانم که دلم قرار گیرد \*  
 این بیخمان ز گلشن دنیا چه دیده اند \*  
 خم زلفی نگرفت و می نابی نکشید \*  
 هم شرم روی او برخ او عقاب بود \*  
 بمای رخ که از تو ضیا کم نمیشود \*  
 خواهی که خاص شاه شوی در حضور باش \*  
 خود را بسوز در نظر شمع و نور باش \*  
 دست منست و دامن یار قدیم خویش \*  
 آرا که پرورند بنار و نعیم خویش \*  
 کز دست دانه ایم ره مستقیم خویش \*  
 دامن کشم ز صحبت عقل و بهانه اش \*  
 شاید که شب چراغ باشد بخانه اش \*  
 هیچکار از بی غمی نگشایدت دلنگ باش \*  
 وادی مقصود گوهر گام صد فرسنگ باش \*  
 خواه لعل آتسین خواهی سفال و سنگ باش \*  
 بدین بهانه مگر آرمت بخانه خویش \*  
 چراغ دیده بهادم بر آستانه خویش \*  
 یاوردی قضای ایود از فردوس بیرونش \*  
 ز چاک سیه بر هر یاره نظاره دارم \*  
 کفون درد دگر از بهلوی هر جاره دارم \*  
 نمیدانم که چونم تا گویم از غمش چویم \*

چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختم  
 نهادم روی بر روی گل و از خویشتر رفتم  
 هر چند آتشی ز تو دوری نمیتوان  
 یکقطره خون گرم و هزار آرزو درو  
 چو رنگ لاله رختن رنگ آفتاب گرفته  
 گر آتش خلیل فرورد فسرده به  
 سر گرم جلوه و خراب نظاره  
 فارغ شوم مگر ز غم خویش یاره  
 دیگر دل کدام پریشان شکسته  
 بین در آینه خود را بین که چو رسیده  
 خوب آمدی یا که کرامات کرده  
 نخل امید و شاخ نمای کیستی  
 ای لاله غریب ز صحرای کیستی  
 تا چراغ دیده شب زنده دار من شوی  
 دست بودی چه بجان من جزون کردی  
 نشینده هوز ز بسیار اندکی  
 که برون روی ز ماغی و گلی سچیده باشی  
 آبی بر آتش دل ما هیچکس نبرد  
 پیوسته صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم  
 خوبی چنانکه از تو صوری نمیتوان  
 دارم دلی جفای می خور و درو  
 رسید از سفر آن شوخ چهره تاب گرفته  
 شمع که آورد بزبان فیض نور خویش  
 من کیستم شکسته دلی هیچکاره  
 هر یاره ز دل بجز گوشه دهم  
 کاکل تاب رفته ز دام که جسته  
 چشم من ز نسکویان بسی فزون تنده  
 صوفی ز کعبه رو بخرابات کرده  
 س تازه و تری چمن آرای کیستی  
 گل ایوفا ندارد و گلزار اینصفا  
 ای سا شهاده باید همچو شمع زنده داشت  
 یاد داری که دلم چون ز جفا حوی کردی  
 ما آنکه درد دل بتو سیار گفته ام  
 غم نا امیدی من مگر آن نفس بدانی

### فقیر لاهیجی

ملاحظت تو گوا هست و شور حتی من  
 که بی نمک سرستند خاک آدم را  
 صد کعبه خلیل گو با کن  
 کفاره یتشکستی یت

بیت

دل تنگ از سرشک دیده اخوتیار نگشاید	ز سبغم خنجره را خنجر گوی مگره از نگار نگشاید
** مرغان عشق کی بپوای و هوس زوند	** حاشا که گر صغیر شوند از قصه زوند
** بیگانه بلبلیم درین بوستان هنوز	** دشمنده اسب ناله ما باغبان هنوز
** بشوق کوی تو آیم چنان ز حانه خویش	** که مرغ از قفسی آید با آستین خورش
** در عشق چو سابه تسبیح شماران	** صد عقده به پیش آمد و از راه بگشیم
** تو باغ دلگشائی و ما ابر بوبهار	** خندیدن از تو خوش بود از ما گریستن
** گمان رفتن جان سد مرا یقین که تورفتی	** بعوذ بالله اگر جان رود چنین که تورفتی

فکاری سبزواری

در امتحان مدعی ضایع مکن بیداد را	بکدم تغافل س بود این عشق بی بیداد را
شها فکاری پیش ازین نردم مردمده	گیره تنبذ آن سنگدل نایب کوفریاد را
** ای فداوت جان من اکوون غم من میجوری	** کز غم عشق تو کار من زغم حواری گذشت
** بجز رفیب که در آرزوی مرگ هست	** کسی ر حال من ناتوان خبر بگرفت
** دینش گریه را اثری بود در دلت	** چندان گریستم که در آن هم اثر نماند
** تو طاقیت جذنی دل من دیگر ندارد	** ز من آنکه صبر خواهد ز غم خبر بدارد
** نظر بروی سکوگر گناه خواهند بود	** چه نامها که بمحتر سیاه خواهند بود
** ای همشیر غمی دردم چون نمیری	** ناری هرون مکن علامت غم دیگر
** یکدم غنیمت است فکاری وصال دوست	** شان اجل نماند نهد تا دم دیگر
یک لحظه تسلی ده این زینده تر باش	** گو دیده مدح و نه بر از خون جگر باش
تساید که شود ساحه کار سبب بچرد	ایر به مدد کدار دعاهای سحر باش
مست روون آمد برونی که دارد	گو خانه صد حالک بتین زیر و زور باش

آلود ز جگر روشنی چشم فیکاری  
ایمدهی از رشک میبای سفر باش  
چرخ بر جان من او را می گماشت\*\*  
گر ازو میداشت سنگین دل تری

### فکرت لاریجانی

آه ازین سوز درون گر خویش ایمن بستم  
تا کشم از دل بآنسوزی که خواهم آهرا  
چو دندم بخویش اگر وعده وصل یار را\*\*  
چاره بگو چسانی کسم ایندل بقرار را  
هر چند شحایت ز غمت شرط ادب نیست\*\*  
با اینهمه غم ترک ادب نیز عجب نیست  
جت نود جای پرستار غم عشق  
کاین خو بتعب کرده و آن جای تعب نیست  
ز طعن غیر خموشم من جفاکش و خلق\*\*  
گمان برند که آن بیوفا وفا کیش است  
ستم بر جانم از جانان یکی نیست\*\*  
از آمم یکدل و صد کوه آهست  
گرد غمی اگر نقشانیم از دلی\*\*  
سهلست چون بخاطری از ماغبار نیست  
برگ خویش نشستی بهست فکرت را  
در پرهنت بدن تو گوئی\*\*  
شعی است که پیرهن ندارد  
بیخبر یار شنیدم ز بر غیر گنمت\*\*  
هرگز از کس شنیدم خبری بهتر ازین

### فکری اصفهانی

تو همزایوی غیر و من ز غیرت  
بخون دیده تا زانو نشسته

### فکری لاهیجانی

بیانف بلا حاری ندارد  
که از دامان من تازی ندارد

### فکری مشهدی

آتشوخ که جا در دل ناشاد گرفت  
مانند رمانه حوبه بیداد گرفت  
آتش بجهان رمی ز آهم آموخت  
حور ریختن از چشم برم یاد گرفت



## فلسفی ( سار )

## افسانه عمر

خواهم که دل از حیات بگیرم      زی کشور نیستی سفر گیرم  
 گر مرگ بکام آدمی زهر است      از هر بکام دل شکر گیرم  
 پروانه بروی گل قرارش نیست      من از چه بروی گل مفر گیرم  
 پرواز اگر که بال و پر خواهد      از همت و مرگ بال و پر گیرم  
 بس گردش روز و شب دلم فرسود      چند اینره رفته را ز سر گیرم  
 افسانه عمر سخت محنت ز است      آن به که فسانه مختصر گیرم

## پرواله

ز گلزار گیتی نگاه بهار      پدید آمدن چو نگل از شاخسار  
 سحر که در آغوش باد سحر      بریدن ز شاخی بشاخ دگر  
 رستی سر از یای نشناختن      بدو شیرگان چمن تاختن  
 گه از نا شکفته گل آویختن      گهی استک سا ناله آمیختن  
 زمانی شدن در دل لاله تنگ      ز خود بیخبر گشتن از بوی و رنگ  
 چو باد خزان تاخت بر بوستان      پراکنده شد گل ز باد خزان  
 پریشان شدن زان پراکندگی      دریدن چو گل دامن زندگی  
 چنین است آئین پروانگان      خوشا آنکه چوین گذارد جهان  
 هوس نیز ماس پروانه ای      که مست است هر دم زیمانه ای  
 نه هرگز یکجای گیرد درنگ      نه دامان خرسندی آرد بچنگ  
 کشد هر زمان نازی ز نوکلی      گه از لاله ای گاهی از سیلی

### فلکی شیروانی

چشود بیهده بودن موافق عم عشقت که طبع تو فلکی را مخالفست و فلک هم

### فنا: اصفهانی

ز چه میجزانی تالدلم از غم حدائی که پرست بند بدم ز نوای یینوائی

### فنائی مشهدی

غبارم کن خدایا در رهی کانمه گذارد پا مگر دامن کتمان روزی مرا از خاک بردارد

هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو برگیرم \*\* چون صبح شود روش مهر تو ز سرگرم

بمیزان نظر حسن ترا ما ماه سنجیدم \*\* میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دید

### فنائی مشهدی

گر جان طلسی ز من فنا خواهم کرد دستام اگر دهی دعا خواهم کرد

هرگز نشود کر تو بگردانم روی هر چند حفا کنی وفا خواهم کرد

### فنائی خلخالی

افتاده بپا زلف سمن سای تو از چیست دیوانه مسم سلسله در پائی تو از چیست

### فنائی کشمیری

در راه انتظار فنائی گریست خون چند آنکه یار آمد و از خون او گذشت

### فنائی یزدی

دستم معیوسد که در آرم بگردنت دست من شکسته مسکین بدامت

### فوجی نشابوری

خالی نمیشود دل گردونزکین ما قد سپهر کشته کمان در کمین ما

گوشمالی میدهم بخت بعیش آسوده  
عالمی در کار نباشد چشم خواب آلوده بام  
تا گشودم نامه اش را سوختم از انتظار \*\*  
گاش قاصد میگشود این نامه سر بسته را  
بخون گرمی علاج خوی بد کردیم دشمن را \*  
اگر آتش نماند نرم نتوان کرد آهن را  
نبردم ره بمطلب تا نکردم راه مطلب گم  
از عشق بتان چهره امید که دیده است \*\*  
تمثال در آئینه خورشید که دیده است  
ای سنگر از مکافات عمل اندیشه کن \*\*  
گل در آتش خفت اگر بلبل بخاکستر نشست  
ترك آلايش نصرتی تا نشد پیمانہ \*\*  
پر  
این زمان دست و دهن شوئی که آب از سر گذشت  
من دیوانه مجنون دو لیلی بایدم بودن \*\*  
پر پرونی که من دارم پر روی دگر دارد  
جهانی مختصر خراهم که در آل \*\*  
همین جای من و جای تو باشد

### فهمی رازی

که بر احوال زار من سگریست      که در احوال زار من فگریست

### فهمی کاشانی

مرا هجر آفتاب آزار کرده است  
که از وصل توام بیزار کرده است  
جنت بتماشای تو حق نظر ماست \*\*  
دوزخ به نسیای تو داغ جگر ماست  
گوش تو جهان از خیر ما تنده معزول  
مائیم که آواره تر از ما خیر ماست  
فانع بخیالی شدم از دیدن رویت \*\*  
بی عدت یا میگذرم بر سر کویت  
باین ستاب که من بر رخ تو می نگرم \*\*  
عجب کدالت حسن تو در توام یافت  
اگر بریستر من گیل کشانی بر دمد آتش \*\*  
امشب از حوسنی رخت محتاج آرایش بود  
شوکت حسن ترا در دیده گنجایش بود \*\*

شوی هر روز از روز دگر بیگانه تر  
 در ملاقات تو کاهش بود و افزایش نبود  
 در گرفت دامن مقصود مشتاقان تو  
 دست اگر کوتاه باشد سر بزر پا نهند  
 بر همچو منی جلوه گریهای تو چیست  
 نگذار مرا تا بتمنای تو میرم  
 جمال را نگریم یا خرام را بینم  
 کد امر را بگذارم کد امر را بینم  
 کسی چون من مبادا دشمن من  
 وبال خون من بر گردن من  
 هستم ز ضعف بر سر یکسو نشسته  
 با حویس در جدل بدو زانو نشسته  
 بر فرق جانم کلاه غنا کج نهاده  
 بر باد بسای سرگ یکسو نشسته  
 چون آفتاب پشت بدیوار داده  
 همچون هلال گرد نابو نشسته  
 پهلو چسان به بستر آسودگی نهد  
 از روزگار زیر به پهلو اشسته  
 هرگز ایدل دم آبی بفرغتی نخوری  
 هیچ بیمار نمیرد که تو حسرت نخوری  
 کشیده ام دوسه جام از شراب بشرمی  
 خدا کند که دچارم شوی باین گرمی  
 گرچه رام دل می صبر و قرارم نشدی  
 سر راهی نگرتم که دچارم نشدی  
 تو عاشق دیده و من عاشق معشوق نادیده  
 مرا آغاز کار است و ترا انجام پرکاری  
 سوی خودم چه خوانی از من چو عار داری  
 بگذار تا بمیرم تا من چکار داری  
 بگذار تا بمیرم تا من چکار داری

### فیاض لاهیجی

تو بهر کویچه خیر امان و من از رشک هلاک  
 که بسته است کسی چشم تماشاچی را  
 یکجهان بر هم زدم کز جمله نکزیدم ترا  
 من چه میکردم بعالم گر نمیدیدم ترا  
 محبت شمع فابوسست کی پوشیده میماند  
 غم او عاقبت در پرده رسوا میکند مارا  
 هر سرخاری همچون ناز دیگر میکند  
 ناله لیلی مگر امروز از بصحرا گذشت  
 مریخ از ودع تو تا کیده رفتم  
 که از خویش رفتن وداعی ندارد

۵ (۲۷۷)

بمن دارد نظر اما ز تمکین چنان دارد که پنداری ندارد .  
 خیف است که در گردن حور افکندش کس <sup>\*\*</sup> دستی که بیاد تو در آغوش توان کرد  
 نمیخواهم که بوی پیرهن از نزد یار آید <sup>\*\*</sup> گرفتم دیده روشن کرد بیرویش چکار آید  
 حای پای تو شد خون من حلال تو شد <sup>\*\*</sup> بهای خون من این س که پایمال تو شد  
 هر چند که دور از درت میگردم <sup>\*\*</sup> بر گرد دل ستمگرت میگردم  
 چون معنی دوری که بخاطر گذرد دورم ز تو و گرد سرت میگردم

فیض کاشانی

از آن ز صحت یاران کشیده دامانم که صحت دگری میکند گریبانم

فیض

بلند مرتبه زانتحاک آستان شده ام غبار کوی توام گر بر آسمان شده ام

فیضی تربتی

شرح جفای دوست به بهر شکایتست مقصود ذکر اوست دگر ها حکایتست  
 شمع را زائش پروانه خریست که هست <sup>\*\*</sup> آتش شع دگر آتش پروانه دگر

فیضی دکنی

ای هم بهسان محفل ما رفید ولی نه از دل ما  
 چه سود مرهم کافور داغ سودا را <sup>\*\*</sup> که هست ینده امک داغ ناشکیا را  
 تو ای کوتر نام حرم چه میدانی نپسند دل مرغان رشته بر یا را  
 بر سر کوی تو شبها گفرا ندیم بعیش <sup>\*\*</sup> آسمان یوتش ما بود و زمین ستر ما  
 من راهی میروم کابجا قدم تا محرمست <sup>\*\*</sup> از مقامی حرف میگویم که دم نامحرمت  
 ما اگر مکتوب نویسیم عیب ما مکن در میان راز مشتاقان قلم نامحرمت

عشق طعن یعنی بر من مزن  
 ننگا و چابک من کز لبش فسون میریخت  
 دل خوبان شهر مایل تست  
 درین دیار گروهی شکر لبان هستند  
 پیاله شهره شهر است غنایب ارنه  
 از جلوه بیارام دمی کاینه خوبی  
 خوش آن بهار که مستان چو گشت لاله کتند  
 یارب آن تازه گل گلشن امید کجاست  
 رشکم آید بمقیمان نهانخانه خاک  
 مسوز دل که ز گرمی هلاک خواهی شد  
 امسون تو در زبان ننگجد  
 چائیکه نهی تو عرض خوسی  
 حسنی که تو آفتاب داری  
 آنها که بر وجودم در بسته اند  
 خاصیت سیلاب بود عاشقی را  
 کعبه را ویران مکن ای عشق کاینجا بکنفس  
 صبر و هوشم رخت بر صحرا بهاد  
 میسوزم و نگریمه شمی روز میکم  
 گر دبر دیو مینگرم بر رخت مرع  
 دوش از مژه تو حسته بودم  
 سر بر نزد ز شاخ امیدم گل مراد  
 خطوتی دارم بچاد او که غم نا محرمست  
 برهنه بود و چو تیغ برهنه خون میریخت  
 سنگ آهن را مگر دل تست  
 که ناده با نعلک آمیختند و بد مستند  
 نفس گداخته مرغان در بن چمن هستند  
 در حوصله دیده بیکار ننگجد  
 سمبران کف دست مرا پیاله کنند  
 که بهر گوشه زبویش چمنی ساخته اند  
 که ز اسباب جهان با کهنی ساخته اند  
 مباش ای همه آتش که خاک خواهی شد  
 مجنون تو در جهان ننگجد  
 خورشید در آن میان ننگجد  
 در یرده آسمان ننگجد  
 طرفی ز راحت تو جهان بر نست اند  
 تا کتسه بگردد اضطراش برود  
 گه گهی یس ماندگان عشق منزل میکند  
 این ز دست دیده آن از دست دل  
 چون شمع گریه های گلو سوز میکم  
 خود را بدوردی تو بد آموز میکم  
 در زانف تو داشکسته بودم  
 تا کی هوس بکارم و حسرت درو کنم

گر درد نیست در سینه من عجب مدار  
 بد زیر آن دو زلف زیتندان سازه بین  
 خوش آن زمان که یکی بود خانه من و تو  
 خوی غناب آمیز را با مهر پیوندی بده  
 تا کی ز بادام ترت عمرم به تلخی بگذرد  
 چون زین دو قدم ره نتوان برد بجائی  
 ای که سر حلقه سبز آن سیه هام توئی  
 گرچه سر تا قدم آمده نسخه کسر  
 بیکدل این همه سوداست در سرم ایوای

کاین باده را به پرده دل صاف کرده ایم  
 بک گوی در میان دو چوگال ققاده بین  
 بود راه جدائی میان من و تو  
 هم عشوه را منعی نکن هم خمزه را پندی بده  
 آن بسته لب بسته را راه شکر خندی بده  
 چشم برهت ساخته از هر مژه پائی  
 چشم دور که خال رخ ایام توئی  
 گه را مردوک دیده اسلام توئی  
 چه کرده می گر ازین دل هزار دانستی

# ق

## قاآنی شیرازی

کز خود دهم بیگانگی هم خاصرا هم عامرا	دلتنگم از فرزانگی دارم سر دیوانگی
بشت یازن دور چرخ و گردش ایامرا	عید شد ساقی یادر گردش آور جامرا
زمین بساط و درو دشت بازگاه منست	چه غم زبسی کلهی کاسمان کلاه منست
جهان دوست همان نیستی پناه منست	زند طعنه که اندر جهان پناهت نیست
جهان و هر چه در آست دستگاه منست	مرا بحالت مستی نگر که تا بیسی
که این بلاکش افتاده خاک راه منست	هزار مرتبه بر ترتم گذشت و نگفت
سرم خوشست، حمد الله از کلاهی نیست	بچشم من همه آفاق پر کاهی بیست
وه که عجب نعمتی است یار وفادار	یار دل آزار من وفا نشناسد
صوت او جانرا بوجد آرد ولی از راه گوش	سن در برقص آرد ولی از راه چشم
گو را بود شیوه بجز عهد شکستن	و آنچه نبود دل به بتی بیده بستن
بالیدن و حور دن و بر خاک نشستن	چون یار ندرد خبر از یار چه حاصل
ای از بهاری چه بر آید ز گریستن	چون باد خزان آه دو گل روت نتاراج

## قابل سبزواری

دامن کشید از من انشوخ سرو قامت      این حسرتم بدل ماند تا دامن قیامت

## قابل ایروانی

از آه ما گذشت زینداد ما	از آه ما گذشت زینداد ما
زاهد بزه نازی ترسم سق برد	زاهد بزه نازی ترسم سق برد
گفتی روز مرگ بیایم پیرستت	گفتی روز مرگ بیایم پیرستت
دیدنی چه کرد عاقبت کار آه ما	
از ناله سفید تو روی سیاه ما	
ناری چنان بیا که بیایم بکار ما	



\*( ٤٨١ )\*

دیدن تراودل بقو بستن گناه من	دلراجر فغیر شکسن گنناه کیست
همچون تو بعالم نتوان گفت کسی بیست	** در آینه عکس تو بسیمای تو ماند
از دست ستمهای تو دارم لکه بسیار	** مارا لکه بسیار و ترا حوصله بسیار
تنها نه من آشفته افزلف درازم	دیوانه چو من هست درین سلسله بسیار
نه در یر یار و نه همدم بیالین	** خدایا آن چه دینست این چه آئین

### قاپلان بیک

ماه من معاریخ خود مردم آسوده را	شمع روتمن دسینه باتد چشم خواب آلوده را
دربك چیست اگر با مدت سر جگست	** یا سکه تیشنه ما نیز عاشق سنگست
حون کشت مرا زهجر یاران دیده	** زینم تنده چوسل بهاران دیده
گر دست من ز بند میریزد تنك	مائد درخهای سارن دیده

### قابوس و شمشگیر

کار جهان سراسر آزاد است یا نیاز من پیش دل بهارم آزو نیاز را

### قادری هندوستانی

از شکست جرح در وجه نصیحت کم کنید	مومیائی سود سهد ز آسمان افتاده را
جهان چیست مامسرائی دورو	** شسته دو سه مامی رورور
حگر یرة چند بر خون و	جگر خواره چند مهران او

### قاسم

آهسته میخواستم عرض نمائی کنم شوق چندانی شده چو آوز کدگوییائی نمائند

### قاسم خان

چنان بدم چندانی که بعد ازین هرگز بخنده نیز لباز یکدیگر جدا نکند

\* (۴۸۲) \*

پس از تم عوض اشک دل آید بیرون      آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون  
دلیر آمد پی دزدیدن دل هیچ نیافت      دزد از خانه مفلس خجل آید بیرون

### قاسم رازی

هیچ جا خاطر شوریده ام آرام ندید      همه آفاق مگر بهر دل من قفسی است

### قاسم هندوستانی

دل می تپد او خبر ندارد      عشقم اتوری مگر ندارد  
آن کیست که در زمانه قاسم      سر دارد و درد سر ندارد

### قاسم کاشی (مشهور به مشهدی)

هر کسی از در گهی یابد مراد خویشتر      دزد را محراب باشد رخنه دیوارها  
بسکه از گرد کدورت خانه مایر شده است      \*\* سقف مامر جای ماند گرفتند دیوار ما \*\*  
بر تدر بسکه پیکرم از کوههای غم      \*\* دریا سر رود چو فتد عکس من در آب \*\*  
چین گر پیکرم فرسوده زین نه آسیا گردد      \*\* ز من چیزی نماند گر زمن عکسی جدا گردد \*\*  
مرا رلب نفس از ضعف چندان دید می آید      \*\* که پنداری نفس از سینه تصویر می آید \*\*  
کعبه و دیو هر دو در کار است      \*\* آسیبا را دو سنگ میباید \*\*  
سرخ چهره من از دگر بیست      \*\* عکس در خون فاده را مانم \*\*  
میری مستانه بر خاکم چه میدانی که من      \*\* در کفن همچون کباب درمک خوانده ام \*\*  
چه غم ز وطن حسودان مرا که نغمه آیتان      \*\* صدای پر زدن مرغ بسماست بگوتم \*\*  
نیست سر شکفتگی در چمن جهان مرا      \*\* خنده کنم چو زعفران من بدهان دیگران \*\*  
موی میان نازک آن سیمربین      \*\* بیوند ای جهان بجهان دگر بیس \*\*  
نمیدانم که از ذوق کدامین داغ او سوزم      \*\* بان پروانه میمانم که افتد در چراغی